

کیک امانتی

با مفهوم قرآنی

بیک داستان تخیلی



نویسنده و تصویرگر: کلثوم

دینی

یک روز صبح، خرگوشک
بای درخت سنجاب کوچولو آمد و
گفت: «سلام فندقی! لطفاً این کیک
سیب‌زمینی را آن بالا برایم نگه می‌داری؟
می‌ترسم مورچه‌ها کیکم را بخورند.»

فندقی قبول کرد. سبدش را با طناب پایین
فرستاد و کیک را بالا کشید. خرگوشک
گفت: «خوب مواظبش باش. عصری
برمی‌گردم.»



خرگوشک از درخت خیلی دور نشده بود که یک‌دفعه، یکی از شاخه‌ی بالایی تلی افتاد پایین. فندق‌ی عقب پرید. جغد همسایه بود که روی کیک افتاده بود. جغد خواب‌آلود بال‌هایش را لیس زد و گفت: «پیف! چه بدمزه! هم شور شده، هم سوخته!»

بعد به سختی از کیک بیرون آمد و گفت: «بخشید که مزاحم شدم.» و گیج خواب به لانه‌اش برگشت.

فندق‌ی به سوراخ وسط کیک نگاه کرد. آه کشید و با خودش گفت: «حالا چه کار کنم؟ جواب خرگوشک را چه بدهم؟»



فندقی زود از لانه‌اش پایین پرید. پیش
خانم خرسه دوید و ماجرای جغد خواب‌آلود را
برایش تعریف کرد. کیک را نشان داد و پرسید: «شما
می‌توانید این را درست کنید؟»

خانم خرسه به سوراخ وسط کیک نگاه کرد. با مهربانی خندید
و گفت: «این که دیگر درست شدنی نیست. ولی اگر برایم
سیب‌زمینی و عسل پیدا کنی، بعد بچه‌هایم را برایم
نگه داری، یک کیک تازه برایت می‌پزم.»



فندقی این طرف و آن طرف دوید تا سیبزمینی و عسل پیدا کرد. با بچه
خرس‌های شیطان هم آن قدر بازی کرد تا کیک آماده شد. فندقی از خانم
خرسه تشکر کرد و خسته و خوش حال به لانه‌اش برگشت. کیک سوراخ
شده را پشت درخت جلوی مورچه‌ها گذاشت و گفت: «بفرمایید.»

مورچه‌ها کیک را بو کردند و گفتند: «پیفا! خیلی ممنون، حالا میل نداریم.»
و تند و تند از آن جا دور شدند.



عصر شد و خرگوشک برگشت. فندقى با نگرانى پرسيد: «اگر
بفهمى کيک تو يک ذره خراب شده، عصبانى مى شوى؟»
خرگوشک گفت: «خُب... خُب... اگر يک ذره باشد، عيبي ندارد.»
فندقى گفت: «حالا اگر همه اش خراب شده باشد و من يک
کيک ديگر به تو بدهم چي؟»
خرگوشک چشم هايش را گرد کرد و پرسيد: «مگر چه شده؟»





فندقی کیک تازه را با سبدش پایین آورد و گفت:
«یکی اشتباهی توی کیکت افتاده. بعدش هم
یکی این را به جایش پخته. حالا بیا، مالِ تو.»

خرگوشک به کیک نگاه کرد. بویش کرد و با خوش حالی گفت: «این که بزرگ تر
و خوشبو تر از کیک من است! پس کیک من هم مالِ تو!»
فندقی خنده اش گرفت، ولی چیزی نگفت.

وقتی خرگوشک رفت، فندقی نفس راحتی کشید و چشم هایش را بست تا
خستگی در کند. اما یک دفعه سر و صدایی شنید و نگاه کرد. چندتا خرگوش،
کیک به دست، پای درختش جمع شده بودند. یکی گفت: «شنیدیم که تو کیک
امانت می گیری و بهترش را پس می دهی. حالا کیک ما را نکه می داری؟»
فندقی فریاد کشید: «وای، نه، نه! همان یک دفعه بود!»



«فدا به شما فرمان می‌دهد
که امانت‌ها را به صاحبانش پس دهید...»

قرآن کریم، سوره نساء، آیه ۵۸

